

## آیا برای آدم چاق امیدی هست؟

**خانم کیمبرلی بن سن** میگوید: با خودم فکرمی کردم که تا مرز مرگ می خوردم و نمی توانستم این روند را متوقف کنم. بخاطر می آورم که روزی به خودم گفتم: دیگر هرگز تلاش نمی کنم چون واقعا احساس ناامیدی می کردم و این به شدت موضوع درد ناکی بود. او تقریباً **۳۵۰** پوند وزن داشت و وضعیت او بسیار رقت بار بود. او میگوید: تمام مدت پشتم درد می کرد و همیشه از زانو درد، رنج می بردم، خواب راحتی نداشتم و نمی توانستم درست در ماشین بنشینم (جا نمی شدم). طول کمر بند ایمنی برای بدنم کفایت نمی کرد و وضعیتیم بیمارگونه و ناسالم بود. کیمبرلی تعریف می کند که: روزی به یک رستوران در بوستون رفته بودم، روی یک نیمکت نشستم و هنگامی که به آن تکیه دادم دسته صندلی شکست. و این اولین باری نبود که چنین اتفاقی برایم می افتاد.

کیمبرلی در گذشته چاق نبود. وقتی به گذشته نگاه می کند به یاد می آورد که این روند چگونه آغاز شد! در دوران دبیرستان به مرور، چیزی حدود **۱۰** یا **۱۵** پوند به وزنم اضافه شد. وزنم بصورت مدام بالا و پایین می شد. تا اینکه افزایش وزنم به چیزی حدود **۳۰۰** پوند رسید. بعد از آن برای مراسم عروسی ام وزنم را کم کردم. بعد از آن دوباره وزنم شروع کرد به بالاتر رفتن، به چیزی حدود **۲۰۰** پوند رسیدم و در **۱۰** سال اول بعد از ازدواجم به بالای **۲۰۰** پوند و در دهه دوم به **۳۰۰** پوند رسیدم. مارک، همسر کیمبرلی، علیرغم اضافه وزن بیش از حد کیمبرلی، همواره حامی او بوده و او را دوست داشته است. خانم کیمبرلی می گوید: شوهر من بی نظیرترین مرد روی زمین است. خداوند او را به من هدیه داده است! او حتی هنگامی که من، **۳۵۰** پوند وزن داشتم به من می گفت که زیبا هستم، او همواره مرا دوست داشته است و همیشه حمایت کرده است و نگران سلامتی من بوده است. وقتی که اشک می ریختم با من همدردی می کرد و همیشه به من می گفت که زیبا هستم.



مارک میگوید: دعای من برای او همواره این بود که به یک طریقی از این بار خلاصی یابد. این موضوع چه در معنای ملموس و واقعی آن و چه از لحاظ روانی و فکری یک بار بزرگ محسوب می شد. یک روز اتفاق عجیبی افتاد و این اتفاق در یک کلینیک رژیم درمانی (لاغری) نبود. مکان این رویداد کلیسای کیمبرلی واقع در ترامبل - کن بود. هنوز به خاطر دارم که در کلیسا نشسته بودم و کشیش دیوید درباره این واقعیت صحبت می کرد که قوم خدا غذا (گوشت) را بیشتر از خداوند می طلبیدند و دوست می داشتند. یاد می آید که با خودم می گفتم: چه کسی می تواند گوشت و غذا را بیشتر از خداوند دوست بدارد؟ اوه فکرش را بکن: خدا، غذا، اصلاً قابل مقیاس نیستند. بعد همانطور که آنجا نشسته بودم با خودم گفتم: بله این تو هستی که غذا را بیشتر از خدا دوست می داری! بیشتر وقت و تمرکز من صرف چه چیزی می شد؟

**لذت و شادی** من چه بود؟ اینجا بود که برای اولین بار فهمیدم که من غذا را بالاتر از خدا قرار داده ام. من در اول اکتبر **۲۰۰۱** درباره آن موعظه فکر کردم و دعا کردم که خداوند قلب مرا تبدیل کند و یکبار دیگر خداوند برای من اولین و بالاترین جایگاه را داشته باشد. سرانجام گفتم: خداوند تو می دانی که من غذا را بیشتر از تو دوست دارم. متأسفم، من واقعا متأسفم. اما خداوند تو می توانی این وضعیت را تغییر دهی. خداوند خواهش می کند، این کار را بکن. قلب مرا عوض کن. خدایا التماس می کنم که این کار را برایم انجام دهی. همان لحظه تغییری را در قلب خود احساس کردم. چند روز بیشتر نگذشته بود که او با وزن **۳۴۷** پوند، به همراه یک دوست به کلینیک رژیم درمانی مراجعه کرد. بعد از آن کم کم در عرض دو سال به طور غیر قابل باوری **۲۱۲** پوند کم کرد و این وزن جدید را حفظ کرد. کیمبرلی می گوید من فکرمی کردم که انرژی تمام نشدنی دارم. من صبح زود با دو فرزند کوچکم بیدار می شدم و شب تا دیر وقت با دو فرزند بزرگترم بیدار بودم.

در یکی از عکس های مورد علاقه کیمبرلی او به همراه دو تا از فرزندان در یکی از شلواریهای قدیمی اش ایستاده بود. به خاطر می آورم این شلوار که دختر بزرگم در یکی از پاچه هایش ایستاده و دختر کوچکم در وسط و من در پاچه دیگر آن هستم را به همراه مادرم خریدم. من سایز **۴** بزرگ را پشته سر گذاشته بودم.

مارک می گوید کیمبرلی از هر زمان دیگری شادتر بود. او همواره یک شخصیت مثبت و شاد بوده است. انرژی که او اکنون دارد، هر روز به خاطر قوت تازه اش در زندگی، خداوند را شکر می کند. او می گوید: من احساس آن مردی را دارم که در لوقا هنگامی که شفا پیدا کرد به اطراف شهر رفت و فریاد زد که عیسی برای او چه کرده است. من فقط می خواهم به مردمی که امیدشان را از دست داده اند، امیدواری بدهم و داستان خود را با آنها در میان گذاشتم.